

# مجله درست کنیم

تصویرگر: ملیکا سعیدا

ندیده‌اید. بعد، یک اسم مناسب برای مجله انتخاب کنید. من فکر می‌کنم بهتر است در اولین شماره، تعداد صفحه‌های مجله خیلی زیاد نباشد. یادتان باشد هر قدر تعداد موضوع‌های مجله‌ی شما بیشتر باشد، خوانندگان بیشتری خواهید داشت.

اگر مجله درست کردید یک نمونه از آن را تا اوّل دی ماه برای ما بفرستید. آن وقت از میان مجله‌های رسیده، بهترین آن‌ها را انتخاب و معرفی می‌کنیم.

موفق باشید  
افسانه موسوی گرمارودی

این روزها که رشد نوآموز را آماده می‌کنم، یاد زمانی می‌افتم که درست هم‌سن و سال شما بودم. آن روزها با دوستم مریم، تصمیم گرفتیم مجله درست کنیم. خیلی هم زحمت کشیدیم. اما معلممان گفت ما، در یک کار اشتباه کرده‌ایم. ما فکر می‌کردیم دو نفری می‌توانیم مجله‌ی خوبی درست کنیم!

شما چه‌طور؟ آیا تا به حال به این فکر کرده‌اید که می‌توانید با دوستانتان مجله درست کنید؟ فکر می‌کنید برای درست کردن یک مجله به چه چیزهایی نیاز دارید؟ من و مریم، اوّل هرچه مجله در خانه داشتیم، جمع کردیم. خیلی جالب بود. در همه‌ی آن‌ها داستان، شعر، جدول و کاردستی وجود داشت.

پس اگر می‌خواهید مجله درست کنید، اوّلین قدم، دیدن مجله‌های مناسب سنّ خودتان است. اما اگر گفتید چرا بعضی موضوع‌ها در همه‌ی آن‌ها تکرار شده است؟

یادتان باشد هر موضوعی را که می‌خواهید در مجله از آن استفاده کنید، باید یکی از دوستانتان

تهیه کند. بعد، دور هم جمع شوید و مطالب مختلفی را که تهیه کرده‌اید برای هم بخوانید. خیلی خوب است که بیشتر مطالب از نوشته‌های خود شما باشد. اگر مطلبی مناسب نبود، دوباره مطلب خوب و مناسب تهیه کنید. تمام مطالب را کنار هم بنویسید، عکس پیدا کنید و نقاشی‌های خوب برای هر مطلب بکشید تا مجله را کامل کنید.

حالا وقت آن است که فکر کنید چه موضوع تازه‌ای را می‌توانید به مجله‌ی خودتان اضافه کنید؛ موضوعی که در مجلات دیگر



# بوی بهار

● نیلوفر مالک ● تصویرگر: هدا حدادی



شهید شدند. هر وقت مامان از خاله برایم حرف می‌زند، چشم‌هایش پر از آب می‌شود.

من عکس خاله را به مدرسه می‌برم و به خانم معلم نشان می‌دهم. خانم معلم می‌گوید: «تو باید به خاله‌ات افتخار کنی. اگر ما امروز راحت و آزادیم، به خاطر کار بزرگ خاله‌ی تو و بقیه‌ی شهیدان است.»

بچه‌ها دور من جمع می‌شوند. عکس را تماشا می‌کنند و می‌گویند: «خوش به حالت!»

می‌خواهم از خوش حالی بال در بیاورم و پرواز کنم. زنگ تفریح می‌خورد. همه توی حیاط مدرسه جمع می‌شویم. مشت‌هایمان را بالا می‌بریم و الله اکبر می‌گوییم. چند نفر از بچه‌ها سرود می‌خوانند. چند نفر هم نمایش می‌دهند. خانم مدیر به هر کدام از ما یک شاخه گل هدیه می‌دهد. بعد روز دانش‌آموز را تبریک می‌گوید.

من گل را به خانه می‌برم و به مامان هدیه می‌دهم. چشم‌های مامان، قرمز و پُف کرده است. حتماً باز هم به یاد خاله بهار افتاده و گریه کرده است. مامان گل را می‌گیرد. بعد، مرا بغل می‌کند و می‌گوید: «تو بوی بهار را می‌دهی. او هم مثل تو مهربان بود.»

دل من پر از شادی می‌شود. دست مادر را می‌بوسم و بهار او می‌شوم.

از خواب بیدار می‌شوم. بوی خوبی می‌آید. بوی حلواست. بلند می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم. مامان دارد حلوا می‌پزد. یادم می‌آید امروز سیزدهم آبان است. او هر سال، سیزدهم آبان به یاد «خاله بهار» حلوا می‌پزد و به همسایه‌ها می‌دهد.

من هیچ‌وقت خاله بهارم را ندیده‌ام. مامان، عکس او را به من نشان داده است. توی عکس، او روپوش مدرسه پوشیده و روسری سرش کرده است. توی دست او عکس امام خمینی (ره) است. مامان گفته که او شهید شده است.

او برایم از روز سیزدهم آبان سال ۱۳۵۷ تعریف کرده است. در آن روز، خاله بهار و دوستانش مدرسه را تعطیل کردند و به دانشگاه رفتند تا با شاه مبارزه کنند. آن‌ها همراه دانشجویان بزرگوار می‌گفتند. سربازان شاه به آن‌ها تیراندازی کردند. خاله بهار و چند نفر از دوستانش



# آقارضا

● مہری ماہوتی  
● تصویرگر: حسن عامہ کن

من ہم به دنیا آمدم  
در روز میلاد شما  
آن وقت بابایم گذاشت  
اسم مرا آقا رضا

امروز از پشت ضریح  
آہستہ بوسیدم تو را  
دور تو پَر پَر می زدم  
ہمراہ با پروانہ ہا

آقا، شما مثل گُلی  
من می شوم پروانہ ات  
از راہ دوری آمدم  
مہمان شوم در خانہ ات





# صحرا بی که دنبال

روزی بوته‌ی تیغ که حوصله‌اش سر رفته بود به صحرا گفت: «تو چه صحرائی هستی که شتر نداری؟»

صحرا گفت: «شتر؟ نمی‌دانم آخرین بار که شتر دیدم کی بود.»

بوته که از گرمای خورشید

گرمش شده بود، گفت:

«صحرا بدون شتر مفت

نمی‌ارزد. چرا خودت راه

نمی‌افتی دو سه تا شتر

پیدا کنی و با خودت

بیاوری؟»

صحرا فکر کرد

بوته‌ی تیغ زیاد هم

بد نمی‌گوید. بهتر

است دست کم دو تا شتر داشته باشد که روی شن‌هایش

بالا و پایین بروند. این بود که دامنش را جمع کرد و راه افتاد

تا دو تا شتر پیدا کند. بوته‌ی تیغ هم زرنگی کرد و گوشه‌ی

دامن او قایم شد.

صحرا مدتی راه رفت تا به یک شتر رسید. شتر از دیدن صحرا

تعجب کرد. صحرا به او گفت: «می‌آیی پیش من زندگی کنی؟!»

شتر جواب داد: «توی این دوره و زمانه دیگر کی توی صحرا زندگی

می‌کند؟! بعد، به نشخوار کردن ادامه داد.

صحرا رفت و به شتر دیگری رسید. به او گفت: «می‌آیی پیش من

زندگی کنی؟»

شتر که کلی منگوله‌ی رنگی از سر و کولش آویزان بود، گفت: «این جا

را ول کنم، بیایم توی صحرا دنبال یک قطره آب بگردم؟!»

همان موقع بود که صحرا احساس کرد چیزی از دامنش کنده شد و

روی زمین افتاد. اما آن قدر از دست شترها ناراحت بود که توجهی نکرد

و دوباره راه افتاد.



# شتر می گشت

● فریبا کلهر  
● تصویرگر: هدا حدادی

صحرا به شترهای دیگری هم رسید که هیچ کدام حاضر نبودند با او زندگی کنند. به همین خاطر، با ناامیدی سر جایش برگشت. منتظر بود بوته‌ی تیغ را ببیند و به او بگوید که شترهای این دوره و زمانه دوست ندارند توی صحرا زندگی کنند. اما نه آن روز بوته‌ی تیغ را دید و نه روزهای بعد. بوته‌ی تیغ کجا بود؟ او پیش شتر منگوله‌دار نشسته بود و داشت از زرنگی و زبلی خودش تعریف می‌کرد. می‌گفت چه‌طور به صحرا حقه زده و او را وادار کرده است که دنبال شتر راه بیفتد تا او هم به دامنش بچسبد و از آن گرما و بی‌آبی فرار کند. شتر منگوله‌دار خندید و گفت: «واقعاً که زبلی.»  
بعد با یک حرکت او

را لای دندان‌های بلند و زردش گذاشت و گفت: «سال‌های سال بود که بوته‌ی تیغ صحرائی نخورده بودم. ای... بدک نبود. هر چند که مزه‌ی خاصی هم نداشت.»  
و در حالی که منگوله‌هایش تکان می‌خورد، دنبال کار و زندگی‌اش رفت.



# شیرین مثل کتاب



○ کتاب «غول و دوچرخه» را «احمد اکبرپور» نوشته و «راشین خیریه» تصویرگر آن است. این کتاب را نشر افق در سال ۱۳۸۸ منتشر کرده است. پشت کتاب به این نوشته‌ها برمی‌خوریم:

اول بابایت را بخورم یا مامانت را؟

اگر بچه‌غول گنده‌ای این را پرسد، چه جوابی می‌دهی؟ آیا تا به حال غولی دیده‌ای که عاشق دوچرخه باشد؟ آیا هیچ‌وقت دلت به حال دزدی سوخته تا بخواهی از زندان نجاتش بدهی؟

احمد اکبرپور در داستان غول و دوچرخه، فرمان دوچرخه‌ی داستانش را به دست دختر کوچکی می‌دهد تا آن را به هر جایی که دلش می‌خواهد ببرد. از جنگل و زندان گرفته تا خانه‌ی یک بچه‌غول. شاید به همین خاطر، داستان بامزه‌ی او پرهیجان و غیرمنتظره از آب درآمد است؛ هم برای کوچولوها، هم برای بزرگ‌ترها و هم برای خود نویسنده! برای تهیه‌ی این کتاب می‌توانی با شماره‌ی ۰۲۱-۶۶۴۱۳۳۶۷ تماس بگیری.

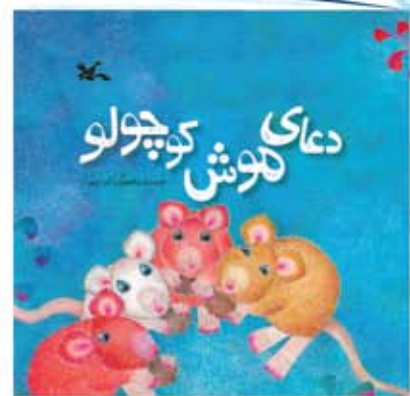


○ موش کوچولویی بود که در این دنیا کسی را نداشت. خیلی دلش می‌خواست مادر بزرگی داشته باشد تا برایش قصه بگوید و کیک و پنیر درست کند و به حرف‌هایش گوش دهد. اما تمام روز که منتظر نشست، با این که خیلی‌ها پیش او آمده بودند، از مادر بزرگ خبری نشد. شب که شد، موش کوچولو، هم حوصله‌اش سر رفته بود و هم حسابی گرسنه شده بود. با خودش فکر می‌کرد، چرا خدا به دعایش جوابی نداده که...

کتاب «دعای موش کوچولو» را خانم «کلر ژوبرت» فرانسوی، نوشته و تصویرگری کرده است. ایشان در ایران زندگی می‌کند و زبان فارسی را خیلی خوب می‌داند. این کتاب را می‌توانی از

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان تهیه کنی. شماره تلفن‌های آن ۸۸۹۶۲۹۷۲ - ۰۲۱ و

۸۸۷۹۶۴۱۱۵ - ۰۲۱ است.

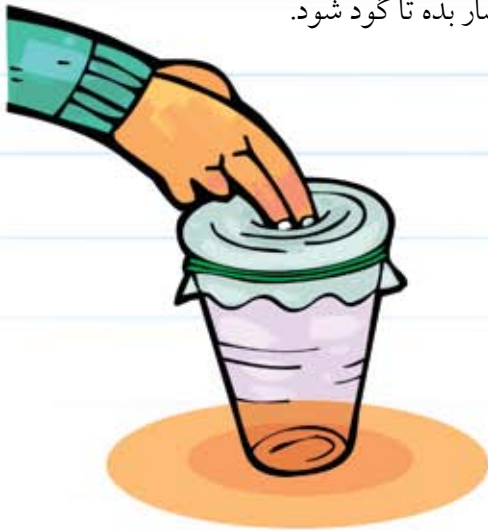


● عبدالهادی عمرانی  
● تصویرگر: علیرضا اسدی

# میکروسکوپ



۲. با انگشت، نایلون را کمی به طرف داخل لیوان فشار بده تا گود شود.



۱. روی دهانه‌ی یک لیوان پلاستیکی، تکه‌ای نایلون شفاف بگذار. یک کش پلاستیکی دور آن ببند تا محکم شود.



۳. مثل شکل پایین، قسمتی از بدنه‌ی لیوان را با چاقو بتر. بعد، یک چیز ریز را روی یک تکه کاغذ سفید بگذار. کاغذ را با آن توی لیوان بگذار.



۴. کمی آب در گودی نایلون بریز. لیوان را در جایی بگذار که نور کافی به آن بتابد. حالا از بالای نایلون، به آن چیز ریز نگاه کن. با میکروسکوپ‌ی که ساخته‌ای، می‌توانی چیزهای ریز را بزرگ‌تر ببینی.

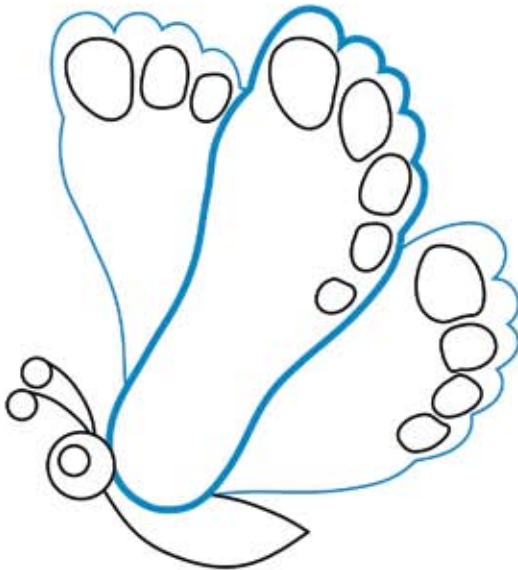




# رد پای جادویی

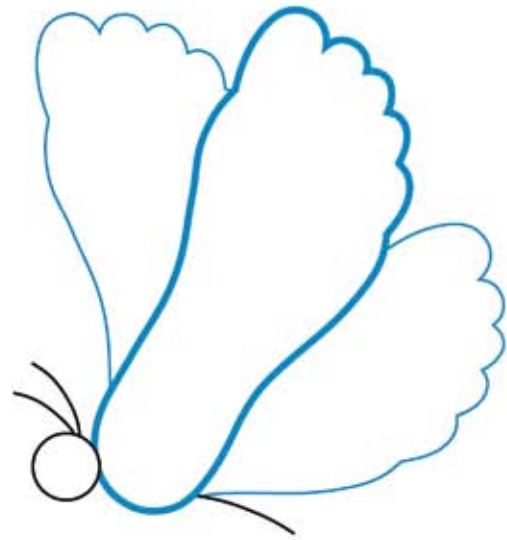
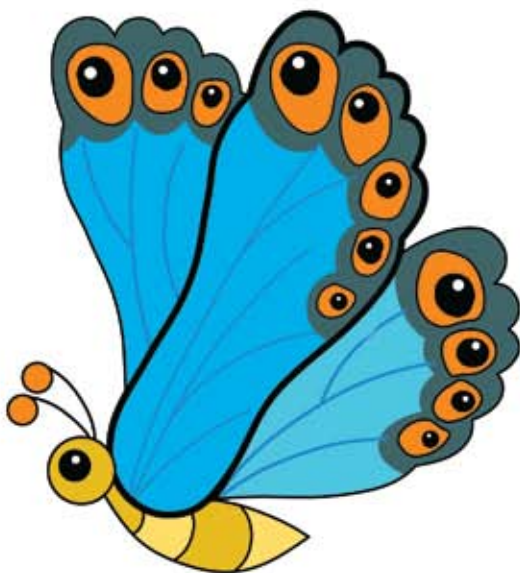
● مهدی اکبری

۱. دوست زرنگم، پایت را روی کاغذ بگذار و دور آن خط بکش.



۴. چشم و خط زیر شکم پروانه را فراموش نکن.

۲. حالا این کار را دوبار دیگر تکرار کن، درست مانند شکل.



۵. دوست من، نمی خواهی پروانه ی زیبایت را رنگ کنی؟  
فکرهای تازه را فراموش نکن.

۳. با یک دایره، سر پروانه را بکش. با چند خط هم شاخک ها و دم پروانه را نقاشی کن.





# پروانه‌ی جامدادی

● معروف فیضی

**چیزهایی که لازم داری:** یک لیوان پلاستیکی یک بار مصرف، توپ تخم مرغی، یک مداد، مقوای رنگی، پولک، مروارید و دکمه، چوب کبریت، چسب و قیچی.



هر دو تا پایت را روی مقوای بگذار و دور آن‌ها را خط بکش. بعد با قیچی دور آن‌ها را ببر.

رَدپاهای بال‌های پروانه‌اند. پس دست به کار شو. با خال‌های قطره‌ای شکل، بال‌های پروانه را تزئین کن. می‌توانی از پولک و مروارید و دکمه هم برای تزئین روی بال‌ها استفاده کنی. دو طرف لیوان پلاستیکی را شکاف بده تا بال‌ها را توی شکاف‌ها



فرو کنی و بچسبانی. مداد را توی توپ تخم مرغی فرو کن. می‌توانی برای آن چشم و دهان بکشی.

دو تا چوب کبریت روی آن بچسبان تا شاخک‌هایش باشند. ته مداد را توی لیوان بچسبان.

حالا جامدادی تو حاضر شده است. می‌توانی زیر آن یک تکه مقوای هم بچسبانی تا محکم تر بشود.





۱. پاییز بود. هوا خیلی سرد شده بود. من داشتم به مدرسه می‌رفتم. پدر بزرگ و طوطی ما، «قندک»، هم همراه من بودند.



۳. نمی‌توانستیم بچه‌گره‌ها را با خودمان ببریم.



۲. در بین راه چند بچه‌گره را دیدیم.



۵. قندک به سمت پرنده‌های روی درخت رفت.



۴. خیلی دلم برای آن‌ها می‌سوخت.



۷



۶



۸. اما چند دقیقه بعد طوطی و پرنده‌ها دانه دانه برگ‌ها را به منقار گرفتند و از آن بالا، آن‌ها را روی بچه گربه‌ها ریختند.



۱۰. بچه گربه‌ها تا گردن در میان برگ‌ها فرو رفته بودند و با خوش حالی به ما که دور می شدیم نگاه می کردند. پرنده‌ها هم خوش حال بودند.



۹. باران برگ روی بچه گربه‌ها می بارید. ما با خوش حالی و تعجب به این منظره نگاه کردیم.

# کلاه فروش

● نویسنده: نورسل اویار دالکلیچ  
● ترجمه‌ی نازنین نوتاش ● تصویرگر: حسن عامه کن



روزی، روزگاری، در دهکده‌ای کلاه‌فروشی زندگی می‌کرد. این کلاه‌فروش، تمام سال کار می‌کرد و کلاه‌های رنگارنگی می‌ساخت که هیچ کدام شبیه هم نبودند. بعد هم آن‌ها را به بازارچه‌ی دهکده می‌برد و می‌فروخت.

یک روز کلاه‌فروش، کلاه‌هایش را برداشت و به راه افتاد. وقتی به بازارچه رسید، کلاه‌های رنگارنگ، پردار، بدون پر، بزرگ و کوچکش را روی پیشخوان چید. تمام روز در بازارچه فریاد می‌کشید: «کلاه می‌فروشم». نزدیک عصر، قصاب، نانوا، میوه‌فروش، کفّاش، پدرها، مادرها و بچه‌ها دور کلاه‌فروش جمع شدند. اما هیچ کدام نتوانستند کلاهی را که می‌خواستند، پیدا کنند. کلاه‌فروش گفت: «نگران نباشید، تا هفته‌ی بعد، برای همه‌تان کلاه درست می‌کنم.» بعد به طرف خانه‌اش به راه افتاد.

در راه، احساس خستگی کرد. زیر سایه‌ی درخت بزرگی کلاه‌هایش را زمین گذاشت و خوابید.

بعد از مدّت کوتاهی، میمون‌هایی که روی شاخه‌های درخت بودند، پایین آمدند. هر کدام یک کلاه برداشتند و دوباره از درخت بالا رفتند. کلاه‌فروش از خواب بیدار شد و دید که همه‌ی کلاه‌هایش ناپدید شده‌اند! سرش را بلند کرد و میمون‌ها را دید که کلاه‌ها را روی سرشان گذاشته‌اند.

مرد، پاهایش را به زمین کوبید و فریاد کشید:



# میمون‌ها

«کلاه‌هایم را پس بدهید!»  
میمون‌ها هم پاهایشان را به شاخه‌ها  
کوبیدند. مرد مشتهایش را به زمین  
کوبید و فریاد کشید: «کلاه‌هایم را پس  
بدهید!»  
میمون‌ها هم مشتهایشان را به شاخه‌ها کوبیدند.  
ناگهان فکری به سر مرد زد. کلاهش را از سرش برداشت  
و به طرف میمون‌ها پرت کرد و گفت: «بگیرید، این هم مال  
شما!»  
همه‌ی میمون‌ها کلاه‌ها را از سرشان  
برداشتند و به طرف کلاه‌فروش  
پرت کردند.  
او هم کلاه‌هایش را جمع کرد و  
از آن‌جا دور شد.

# موشِ من

• نیلوفر عاکفیان

تا حالا موش کوچکی را که با یک دم خیلی بلند به رایانه وصل شده است، دیده‌ای؟ اسم این موش کوچک، موش‌واره یا موس (Mouse) است. موس هم به زبان انگلیسی یعنی موش! با موش‌واره می‌توانیم هر چیزی را که می‌خواهیم، در رایانه انتخاب کنیم. روی صفحه‌ی رایانه، یک نشانه‌ی پیکان هست که با حرکت موش‌واره حرکت می‌کند. موش‌واره را به هر سمتی ببری، پیکان هم به آن طرف حرکت می‌کند. برای انتخاب چیزی که روی صفحه‌ی نمایشگر یا مانیتور است، باید پیکان را روی آن ببری. بعد باید دکمه‌ی سمت چپ موش‌واره را فشار بدهی. روی موش‌واره‌ها دو دکمه هست. دکمه‌ی سمت چپ برای انتخاب است و به فشار دادن آن، «کلیک چپ» می‌گویند. با دکمه‌ی سمت راست هم کارهای مختلفی می‌شود کرد که کم‌کم با آن‌ها آشنا خواهی شد. به فشار دادن آن هم «کلیک راست» می‌گوییم. این موش کوچولو فایده‌های زیادی دارد. هر قدر بیشتر با رایانه آشنا شوی، بیشتر با او دوست خواهی شد.



## زبان چراغی

یادت می‌آید در شماره‌ی قبل درباره‌ی زبان رایانه با هم حرف زدیم؟ برایت گفتم که رایانه‌ها به زبان صفر و یک حرف می‌زنند. مثل گنجشک‌ها که جیک‌جیک می‌کنند. آن‌ها هم مدام می‌گویند: «صفر و یک، یک و یک، صفر و صفر...» اما زبان رایانه‌ها صدا ندارد و شنیده نمی‌شود. فکر کن یک لامپ داریم که اگر خاموش باشد، یعنی صفر. اگر هم روشن باشد، یعنی یک. اگر از دو تا لامپ یکی روشن باشد و یکی خاموش، می‌شود یک و صفر. اگر هر دو روشن باشند، می‌شود یک و یک. اگر هر دو خاموش باشند، می‌شود صفر و صفر. زبان رایانه‌ها، زبان چراغی است! رایانه‌ها به جای صدا، با همین چراغ‌ها حرف می‌زنند.



## مداد رنگی‌های جادویی

حتماً در شماره‌ی قبل با نقاش‌باشی رایانه‌ای آشنا شدی. امروز می‌خواهیم از مداد رنگی‌های جادویی این نقاش‌باشی استفاده کنیم.

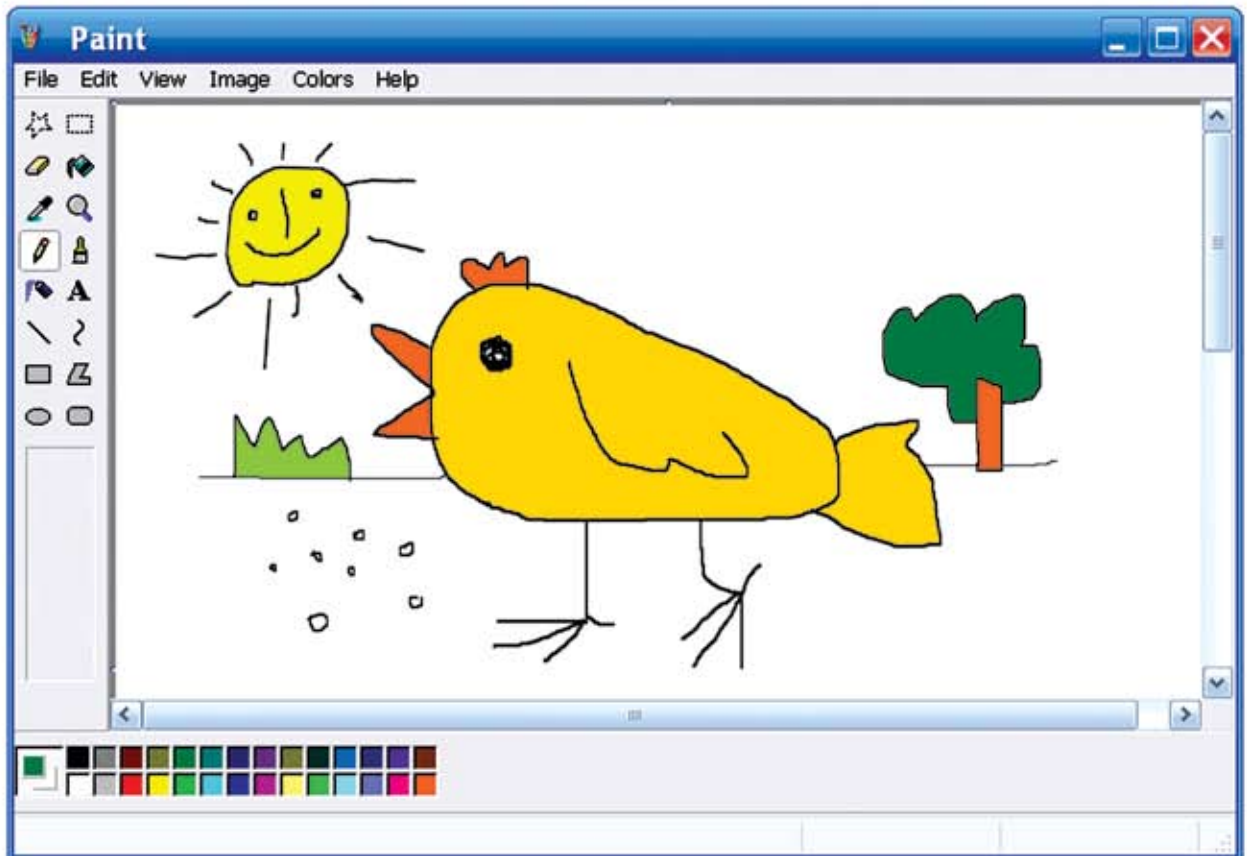
قبل از این‌که این مطلب را بخوانی، رایانه را روشن کن و از یکی از بزرگ‌تره‌هایت خواهش کن تا از منوی **start/programfile** برنامه‌ی **Paint** را انتخاب کند.

این صفحه‌ای را که روی نمایشگر رایانه می‌بینی، همان نقاش‌باشی خودمان است. اگر به سمت چپ پایین صفحه نگاه کنی، می‌توانی رنگی‌های او را ببینی. با این برنامه می‌توانی نقاشی‌هایت را به هر رنگی که می‌خواهی، درآوری. دوست داری امتحان کنی؟

اول نشانگر را با کمک موش‌واره، روی مدادی ببر که در نوار سمت چپ صفحه است. حالا با فشار دادن دکمه‌ی چپ موش‌واره، مداد را انتخاب کن. الان نشانگر به شکل مداد در آمده است. حالا باید به سراغ رنگ‌هایی بروی که پایین صفحه هستند. رنگ دلخواهت را انتخاب کن و مداد را روی آن ببر. باز هم روی دکمه‌ی چپ فشار بده. یعنی به اصطلاح رایانه‌ای، «کلیک چپ» کن تا رنگی که می‌خواهی، انتخاب شود.

مداد رنگی تو آماده‌ی نقاشی است. مداد را به صفحه‌ی سفید ببر و از جایی که می‌خواهی نقاشی را شروع کنی، کلیک چپ کن. دکمه را رها نکن و با حرکت دادن موش‌واره خطی را که می‌خواهی بکش. هر جا دکمه را رها کنی، خط تو هم تمام می‌شود. باید تمرین کنی تا بتوانی با موش‌واره به راحتی مداد، نقاشی کنی. برای تغییر رنگ، مدادت را روی رنگ دیگری ببر و کلیک چپ کن. در شماره‌ی بعد، کارهای بیشتری یادت می‌دهم.

اگر خواستی می‌توانی نقاشی‌هایی را که با رایانه کشیده‌ای، برای ما بفرستی.



# عروس رفته گل بچینه

● طاهره ایبد  
● تصویرگر: راحله برخورداری

کسی که خطبه‌ی عقد را می‌خواند، گفت: «عروس خانم! بنده وکیلیم؟»  
یکی گفت: «عروس رفته گل بچینه.»

عروس خانم رفته بود گل بچینه. عروس خانم این طرف باغ را گشت، آن طرف باغ را گشت؛ اما هیچ بوته‌ای گل نداشت. غنچه نداشت. عروس گفت: «حالا چی کار کنم، چی کار نکنم؟»

بوته‌های گل، عروس را دیدند، دم گوش هم پیچید کردند. بوته‌ی گل سرخ گفت: «چه عروس خوشگلی!»

بوته‌ی گل مریم گفت: «چه عروس نازی!»

گل ارغوان گفت: «این عروسه برای چی اومده این جا؟»

بوته‌ی گل لاله‌عباسی گفت: «مگه نمی‌دونسی توی گلخونه عروسیه.»

عروس رفت ته باغ. ته باغ گلخانه بود.

عروس رفت توی گلخانه. توی گلخانه پُر

از گل بود. عروس بین آن‌ها گشت تا چند تا گل

بچینه. وسط گلخانه، یک بوته‌ی گل داوودی بود. کنار آن هم، یک

بوته‌ی گل کوکب. گل داوودی سرش را به گل کوکب چسبانده بود.

عروس خانم رفت نزدیک آن‌ها و گفت: «آخی! چه گل‌های مهربانی! همینارو می‌چینم.»

تا دستش را برد طرف آن‌ها، گل یاس گفت: «گل کوکب، بنده وکیلیم؟»

گل کوکب به عروس نگاه کرد. گل همیشه‌بهار گفت:

«کوکب رفته عروس بچینه.»

عروس خانم، گل کوکب و داوودی را چید و

به عروسی برگشت.





# نان و پنیر و سبزی

فاطمه رادپور • عکاس: اعظم لاریجانی



لقمه‌ی نان، پنیر و سبزی، هم خوشمزه است و هم مفید. از قدیم قدیم‌ها هم بوده و همه آن را دوست دارند.

**مواد لازم:** نان لواش، پنیر، سبزی خوردن، کاغذ نازک، قیچی، چاقو.

**نان:** درایران، انواع نان‌های سنتی را به شکل‌های مختلف می‌پزند. با همه‌ی آن‌ها می‌توان

لقمه درست کرد. نان لواش چون نرم، لطیف و نازک است، برای کار شما مناسب‌تر است.

**سبزی خوردن:** مجموعه‌ای از سبزی‌هاست؛ مثل ریحان، تلخون، شاهی، تربچه، پیازچه، تره، نعنا و...

سبزی‌ها سبز رنگ‌اند؛ اما رنگ سبز آن‌ها با هم فرق دارد. شکل آن‌ها هم خیلی با هم فرق دارد. می‌توانی با شکل‌های مختلف آن‌ها، نقش‌های بسیار زیبایی درست کنی. مثلاً با تربچه و پیازچه لقمه‌های زیبایی بسازی.

**پنیر:** انواع گوناگونی دارد. مخصوصاً با مخلوط کردن مواد مختلف با آن، مزه‌های جورواجوری





می‌گیرد. خیلی نرم است و می‌توان آنرا ورقه ورقه کرد. اگر این تکه‌ها را کنار هم بگذاری، می‌توانی نقش‌های زیبایی درست کنی.

وقتی می‌خواهی از دوستانان بالقمه‌ی نان و پنیر و سبزی پذیرایی کنی، می‌توانی آنرا هم به شکل باز درست کنی، هم به شکل بسته.

این جا چند نمونه را می‌بینی. می‌توانی با سلیقه‌ی خودت شکل‌های تازه‌ای هم

بسازی.

یادت نرود که از ذوق و استعدادت در همه کار استفاده کنی؛

حتی در غذا درست کردن.

یادت باشد که سفره‌های ایرانی از میراث فرهنگی ماست.

فراموش نکن که سبزی را باید ضدعفونی کرد. اگر مواد ضدعفونی

کننده‌ی سبزی و میوه نداری، از سرکه و نمک استفاده کن.





مريض: «آقای دکتر، چند شب است که خواب می بینم چند نفر از دوستانم وارد اتاقم می شوند و دست هایشان پر از شیرینی است. ولی همین که مرا می بینند، فرار می کنند.»

دکتر: «خوب، حالا می خواهی دوايي به تو بدهم که ديگر از اين خواب ها نبيني؟»  
مريض: «نخیر آقای دکتر. می خواهم کاری کنی که آنها فرار نکنند و من شیرینی ها را بخورم.»



رهگذری در کنار خیابان، چشمش به پسر بچه ای افتاد که گریه می کرد. جلو رفت و دلیلش را پرسید. پسرک گفت: «مادرم به من سفارش کرده که وقتی به مدرسه می روم، صبر کنم تا همه ی ماشین ها از خیابان رد شوند، بعد راه بیفتم.»

مرد گفت: «خوب، این که دیگر گریه ندارد.»  
پسرک گفت: «آخر من مدت زیادی است که این جا ایستاده ام ولی هیچ ماشینی نمی آید رد شود.»



اولی: «بگو ببینم، تو می دانی پل را برای چه می سازند؟»  
دومی: «معلوم است؛ برای این که آب از زیر آن رد شود!»



معلم: «آیا کسی از شما، کار خوبی کرده است که دیگران را خوش حال کند؟»  
علی بلند شد و گفت: «بله آقا. امروز صبح که من از خانه بیرون می آمدم، مادر بزرگم گفت خیلی خوش حالم که به مدرسه می روی و من از دست تو خلاص می شوم.»

## چيستان

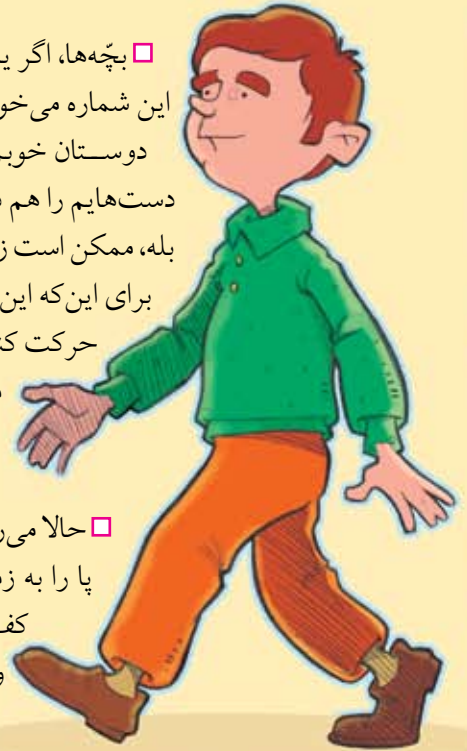
- آن چیست که نه بال دارد و نه پر، اما توی هوا بالا می رود؟
- چهار تا پا دارد، اما گاو نیست. تخم می گذارد اما مرغ نیست.
- آن چیست که اگر آن را بشکنی جایزه می گیری؟
- دو حیوان نام ببر که خانه به دوش اند:

جواب چيستان ها در صفحه ی ۳۵

# درست راه برویم

● فرشته شهیدی (دکتر در فیزیولوژی ورزشی)  
● تصویرگر: حمیدرضا داوودی

□ بچه‌ها، اگر یادتان باشد، در شماره‌ی قبل درباره‌ی درست ایستادن، با هم صحبت کردیم. در این شماره می‌خواهیم در مورد روش درست راه رفتن با هم صحبت کنیم. دوستان خوبم! فکر می‌کنید اگر موقع راه رفتن، سرم را بالا بگیرم، سینه‌ام را جلو بدهم و دست‌هایم را هم در جیبم بگذارم، چه می‌شود؟ بله، ممکن است زمین بخورم. چون نمی‌توانم به خوبی مسیر حرکتم را ببینم و تعادلم را حفظ کنم. برای این که این طور نشود، باید به جلو نگاه کنم. دست‌هایم باید در دو طرف بدنم، عکس پاها حرکت کند. یعنی، هر کدام از پاها را که جلو می‌گذارم، دست کناری آن به طرف عقب می‌رود. پایی هم که ثابت می‌ماند، دست کناری آن جلو می‌رود. سرم را هم باید صاف نگه دارم. شانه‌هایم هم باید صاف باشند.



□ حالا می‌رسیم به پاها. موقع راه رفتن، اول پاشنه‌ی پا را به زمین می‌گذاریم. بعد «قسمت خارجی کف پا» روی زمین می‌آید. بعد هم تمام وزن بدن، به پنجه‌ی پا منتقل می‌شود. پاها هم مسیر حرکت را نشان می‌دهند.



□ این شکل، روش اشتباه راه رفتن را به ما نشان می‌دهد. اگر این طور راه بروید، کم‌کم پادرد و کمردرد می‌گیرید. و با کمی راه رفتن، خیلی زود خسته می‌شوید.



□ می‌توانید در خانه یک مسیر راست را در نظر بگیرید. بعد، با شانه‌های و سر صاف، در آن مسیر حرکت کنید. فقط با چشم‌هایتان زمین را نگاه کنید. سرتان را هم خیلی پایین نیاورید. حالا می‌توانید یک کتاب روی سرتان بگذارید و روی یک خط راست حرکت کنید. دست‌هایتان را هم هماهنگ حرکت دهید. همان‌طور که گفتیم، حرکت آن‌ها باید عکس حرکت پاها باشد.



# خورشید

## امام رضا

ناصر نادری • تصویرگر: علیرضا اسدی



### این میوه را چه کسی خورده است؟

نسیم، برگ‌های سبز درختان را می‌لرزاند. میوه‌ها زیر نور خورشید برق می‌زنند. امام رضا(ع) با دوستانش به باغ آمدند.  
 امام کنار نهر آب نشست و مُشتی آب به صورتش زد. اما ناگهان اخم‌هایش درهم رفت. سیب نیم‌خورده را از آب گرفت و به آن نگاه کرد.  
 یکی از یاران پرسید: «آقا! چرا ناراحت شدید؟»  
 امام پرسید: «این میوه را چه کسی خورده است؟»  
 مردی که این کار را کرده بود، صورتش از خجالت سرخ شد.  
 امام گفت: «چرا اسراف می‌کنید؟ مگر نمی‌دانید که خداوند اسراف‌کنندگان را دوست ندارد؟»



○ در ۵۳ سالگی، به سرزمین ایران سفر کرد.

○ در ۳۵ سالگی به امامت رسید.

○ در شهر مدینه به دنیا آمد. مادرش «نجمه» و پدرش «امام کاظم(ع)» بود.

○ در ۵۵ سالگی به شهادت رسید و در شهر مشهد دفن شد.

دریای عمان



### پندهای آسمانی

- هدیه، کینه‌ها را از دل پاک می‌کند.
- نگاه به سه چیز عبادت است: صورت پدر و مادر، قرآن کریم و دریا.
- نوشیدن آب سرد پس از غذای گرم، دندان‌ها را خراب می‌کند.



نقشه‌ی مسیر عبور کاروان  
امام رضا (علیه السلام)، از شهر مدینه تا مشهد



# قالیچه‌ی عم باجی کجاست؟

قسمت دوم

محمد حمزه زاده  
نصرت‌گر: حمیدرضا داوودی



خواندید که:

پیش آمده است. ماما جی گفت: «نیست که نیست. همه جا را گشتم. قالیچه‌ی عم باجی آب شده و رفته توی زمین!»  
داداجی و شاباجی با تعجب همدیگر را نگاه کردند. ماما جی که از این موضوع نگران بود، گوشی تلفن را به دست دیگرش داد و گفت: «آخرین بار قالیچه را لای رخت‌خواب گذاشته بودم. صبر کن باز هم بگردم.»  
ماما جی گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت. داداجی گفت: «یادم می‌آید که یکی از همسایه‌ها قالیچه را امانت گرفت.»

ماما جی خوش حال شد.

- راست می‌گویی. بنفشه خانم قالیچه را امانت گرفت. برویم سراغش!  
قالیچه‌ی عم باجی با قالی‌های دیگر فرق داشت. آن را مادر

عم باجی نامه‌ای برای جی جی باجی‌ها فرستاد. در آن نامه نوشته بود که چند روز دیگر به خانه‌ی داداجی و شاباجی می‌آید. ماما جی و بابا جی که رسیدند، از شنیدن این خبر خوش حال شدند. اما آمدن عم باجی مراسمی داشت. عم باجی هر غذایی را نمی‌خورد، هر جایی نمی‌نشست و هر حرفی را هم نمی‌زد. ماما جی آن روز سرکار نرفت و در خانه ماند. او می‌خواست غذاهایی را که عم باجی دوست داشت، بپزد. داداجی و شاباجی هم خانه را مرتب کردند تا وقتی میهمانشان آمد، همه جا تمیز باشد.

بابا جی از بیرون تلفن کرد. داداجی داشت جاروبرقی می‌کشید و چیزی نمی‌شنید. ماما جی صدای زنگ تلفن را شنید و گوشی را برداشت. با دست به داداجی اشاره کرد که جارو را خاموش کند. داداجی و شاباجی فهمیدند کار مهمی



بزرگ عم‌باجی برایش بافته بود. عم‌باجی هم به اندازه‌ی جانس این قالی را دوست داشت. سال‌ها پیش، وقتی باباجی و ماماجی با هم عروسی کردند، عم‌باجی این قالیچه را به آن‌ها هدیه داد. از آن به بعد، وقتی به خانه‌ی داداجی و شاباجی می‌آمد، فقط روی آن قالیچه می‌نشست. فقط روی آن نماز می‌خواند و شب‌ها روی آن می‌خوابید.

همسایه‌ها و آشنایان هم آن قالیچه را دوست داشتند. می‌دانستند که این قالیچه با برکت است. به همین خاطر، هر مراسم مهمی که داشتند، قالیچه را امانت می‌گرفتند و از آن استفاده می‌کردند. یک ماه پیش، بنفشه خانم قالیچه را امانت گرفت. عروسی دخترش بود و می‌خواست قالیچه را زیر پای عروس و داماد پهن کند. اما آن را پس نداده بود.

وقتی بنفشه خانم گفت: «قالیچه دست ما نیست»، ماماجی و باباجی و داداجی با تعجب همدیگر را نگاه کردند. بنفشه خانم گفت: «مگر خودت نگفتی آن را به زری خانم بدهم؟»

ماماجی یادش آمد که زری خانم هر سال قالیچه را یک شب برای پختن سمنوی نذری امانت می‌گیرد. زری خانم قالیچه را کنار دیگ پهن می‌کرد و شب روی آن نماز می‌خواند. سه تایی به خانه‌ی زری خانم رفتند. اما قالیچه آن‌جا هم نبود! زری خانم گفت: «مگر خودت نگفتی قالیچه را به مسجد بدهم؟»

ماماجی یادش آمد که شب قدر، قالیچه را به امام جماعت مسجد داده‌اند تا روی آن نماز بخواند. سه‌تایی به مسجد رفتند. حاج آقا حسینی جلو مسجد ایستاده بود و با کسی حرف می‌زد. ماماجی ایستاد تا حرف‌های آن‌ها تمام شود. بعد جلو رفت و سلام کرد و گفت: «حاج آقا! عم‌باجی می‌خواهد به خانه‌ی ما بیاید. آمدم قالیچه‌اش را ببرم.»

حاج آقا قدری فکر کرد و گفت: «ولی قالیچه در مسجد نیست. یادم می‌آید یکی از همسایه‌ها یک نامه از طرف شما آورد و آن را گرفت.» ماماجی تعجب کرد. گفت: «نه! من کسی را نفرستاده بودم.»

حاج آقا گفت: «عجب! حالا نگران نباشید. پیدایش می‌کنیم.»

تا شب به هر جایی رفتند و از هر کسی پرسیدند، خبری از قالیچه نداشت. ماماجی و داداجی و

شاباجی نگران بودند. جواب عم‌باجی را چه می‌دادند؟ شب، باباجی و ماماجی با اخم روبه‌روی هم نشسته بودند و فکر می‌کردند.

داداجی و شاباجی هم یک گوشه نشسته بودند و همدیگر را نگاه می‌کردند. صدای زنگ بلند شد. داداجی دوید و گوشی آیفون را برداشت. یک مرد و یک زن در تاریکی ایستاده بودند.

- بله؟

- منم! بابات هست؟

داداجی گفت: «شما کی هستید؟»

مرد گفت: «مرادی هستم. به بابا بگو بیاید دم در.» بابا بلند شد و رفت دم در. مامان بلند شد و از گوشی

آیفون گفت: «سلام. بفرمایید تو!»

خانم و آقای مرادی تشکر کردند. آقای مرادی با من گفت: «امشب قبل از نماز جماعت، حاج آقا حسینی از مردم خواست که هر کس خبری از قالیچه‌ی عم‌باجی دارد، بگوید. من آمدم بگویم که قالیچه دست ماست.»

بابا گفت: «اشکالی ندارد. چرا به ما نگفته بودید؟»

آقای مرادی گفت: «شما در خانه نبودید. ما هم برای مراسم عروسی پسرمان آن را لازم داشتیم. داداجی و شاباجی برایمان نامه نوشتند و ما هم آن را از حاج آقا گرفتیم.» بابا گفت: «مبارک است. حالا قالیچه کجاست؟»

خانم مرادی با من گفت: «راستش، وقتی داماد می‌خواست غسل را در دهان عروس بگذارد، شیشه‌ی غسل از دستش افتاد و روی قالیچه ریخت. ما هم آن را دادیم که بشویند. فردا حاضر می‌شود.»

بابا که نمی‌دانست عصبانی باشد یا بخندد، گفت: «عیبی ندارد. کاری است که شده. فردا قبل از آمدن عم‌باجی، قالیچه را بیاورید. عروس و داماد را هم بیاورید که عم‌باجی برایشان دعا کند.»

داداجی و شاباجی از این که قالیچه پیدا شده بود، خوش حال بودند. اما معلوم نبود چه بلایی سر قالیچه آمده است. آیا فردا قالیچه را می‌آورند؟ بابا چطور این موضوع را به عم‌باجی می‌گوید؟ قسمت بعدی ماجراهای خانه‌ی جی جی باجی‌ها را بخوانید تا بدانید چه می‌شود.



# احساس من

داشتم به خودم فکر می‌کردم. دیدم درباره‌ی موضوع‌های مختلف، احساس‌های مختلفی دارم. از خودم پرسیدم: «چرا تا به حال احساس‌هایم را جدی نگرفته‌ام؟ باید آن‌ها را بیشتر بشناسم.»  
به همین خاطر آن‌ها را دو قسمت کردم:

احساس‌هایی که دوست ندارم ادامه داشته باشد	احساس‌هایی که دوست دارم ادامه داشته باشد
.....	.....
.....	.....

قبلاً بلد نبودم احساس‌های خودم را بیان کنم. مثلاً یک‌بار مامان پرسید: «از دیدن کارنامه‌ات چه احساسی داری؟» فقط گفتم: «احساس خوبی دارم.» یا یک‌بار پدر گفت: «حالا که بیمار شده‌ای و در تخت خواب استراحت می‌کنی، چه احساسی داری؟» فقط گفتم: «احساس بدی دارم.»  
آن‌ها نوع احساس‌م را نفهمیدند. فقط حدس زدند که من احساس اولی را دوست دارم و احساس دومی را دوست ندارم. این‌طوری دیگران نمی‌توانند احساساتم را درک کنند.  
پس برای فهماندن احساس‌م به دیگران، لازم است جدولم را با کلمات احساسی پر کنم. شما هم کمک کنید و احساس‌هایی را که می‌شناسید به این مجموعه اضافه کنید.

احساس‌هایی که دوست ندارم	احساس‌هایی که دوست دارم
<input type="checkbox"/> ناراحتی	<input type="checkbox"/> خوش‌حالی
<input type="checkbox"/> عصبانیت	<input type="checkbox"/> آرامش
<input type="checkbox"/> ترس	<input type="checkbox"/> هیجان‌زدگی
<input type="checkbox"/> دلسوزی	<input type="checkbox"/> رضایت
<input type="checkbox"/> نگرانی	<input type="checkbox"/> ذوق‌زدگی
.....	.....
.....	.....

حالا باید ادامه‌ی مطالب را بخوانیم و با کمک جدول بالا، بگوییم احساس ما چیست؟ برای هر موضوع، کنار احساس یا احساس‌هایی که نام آن‌ها را در جدول پیدا کرده‌ایم، علامت  می‌زنیم.



\* امروز بهترین دوستم در مدرسه زمین خورد. پای راستش شکست. (من چه احساسی پیدا کردم؟)



\* پسر خاله‌ام یک بیماری خطرناک گرفته است. من برای او خیلی احساس ..... می‌کنم.



\* تابستان گذشته یک هفته به جنگل‌های شمال رفتیم.  
\* با اجازه‌ی مادر، برای اولین بار اُملت پختم. چه خوشمزه بود!

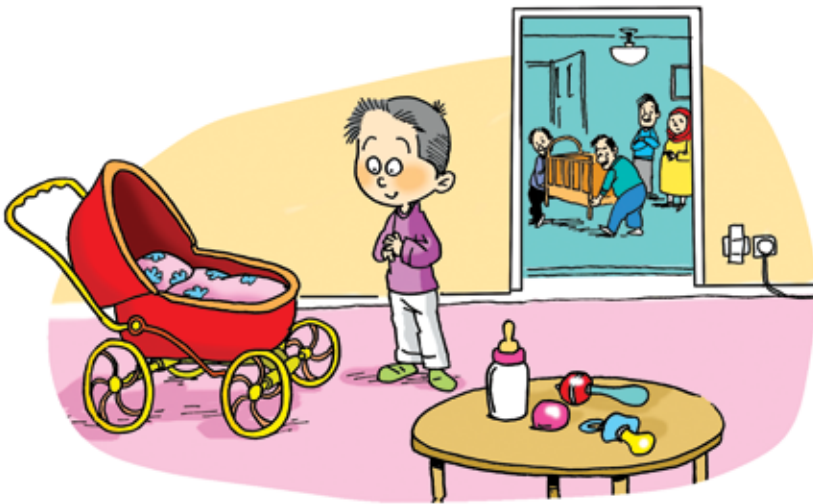
\* پدرم در حال رانندگی، ناگهان از جاده خارج شد و...  
\* از خیلی وقت پیش آرزو داشتم پرنده‌ای داشته باشم. پدرم در جشن تولدم یک قناری زیبا به من هدیه داد.



\* دختری یکی از مهمان‌ها دارد اسباب‌بازی کامپیوتری مرا به زمین می‌کوبد. حتماً خرابش می‌کند.



\* برنامه‌ای که دوست دارم، از تلویزیون پخش می‌شد. پدرم برای دیدن اخبار، کانال را عوض کرد.



\* به زودی به خانواده‌ی ما فرزند دیگری اضافه می‌شود.



\* دلم برای پدر بزرگم تنگ شده است. مادرم گفت: «مهمان داریم. پدر بزرگ به دیدن ما می‌آید.»

۲. آیا در نمونه‌های بالا، می‌توانستیم در یک مورد، دو یا چند احساس را با هم علامت بزنیم؟

۴. آیا تا به حال پیش آمده که چند احساس همزمان داشته باشی؟

۵. آیا ما انسان‌ها همیشه احساس‌های خوشایند داریم؟

۶. به نظر شما گفتن احساسمان به دیگران، کار درستی است؟ چرا؟

○ اگر دوست داری، احساس‌هایت را درباره‌ی موضوع‌های واقعی زندگی‌ات در این جاهای خالی یادداشت کن.

\*  
\*  
\*

۱. اگر بخواهی از این به بعد درباره‌ی احساس‌هایت با دیگران صحبت کنی، از چه کلمه‌هایی استفاده می‌کنی؟

۲. آیا همه برای این کار از کلمات یکسان استفاده می‌کنند؟ چرا؟



# بارسنگین

● مهربی ماهوتی ● تصویرگر: راحله برخوردار

شتر بیچاره خیلی غمگین بود. همیشه روی پشتش بار سنگین بود. آن روز تازه از رودخانه رد شده بود که دوستش خرگوش را دید. خرگوش سلام کرد و پرسید: «چه حال؟ چه خبر؟»  
شتر گفت: «دیگر حالی برایم نمانده. صاحبم رحم ندارد. هر روز چند کیسه بار نمک روی پشتم می‌گذارد.»

خرگوش گفت: «می‌خواهی راهی به تو نشان بدهم تا این بار سنگین، سبک بشود؟»  
شتر با خوش حالی سرش را تکان داد. خرگوش نزدیک رفت و در گوش شتر چیزی گفت. آن وقت هر دو خندیدند.

روز بعد، شتر با بار نمک دنبال شتربان راه افتاد. آن‌ها باید مثل هر روز از رودخانه رد می‌شدند. وقتی وسط آب رسیدند، شتر زانوهایش را خم کرد و نشست. کیسه‌ی نمک‌ها در آب فرو رفت. شتربان داد زد، هوار زد، ولی تا شتر از رودخانه بیرون برود، بیش‌تر نمک‌ها در آب حل شدند. بار شتر سبک شد. از آن به بعد شتر هر روز کارش همین بود. شتربان گفت: «حالا درس خوبی به تو می‌دهم.»

یک روز شتربان چند کیسه‌ی پشم، بار شتر کرد. آن‌ها راه افتادند. به رودخانه رسیدند. شتر وسط رودخانه خسته و بی‌حال ایستاد. فکر کرد وقتش رسیده که بارش را سبک کند. توی آب نشست. پشم‌ها خیس شدند و وزن آن‌ها چندبرابر شد.  
شتربان با لب خندان افسار شتر را گرفت و کشید. بیچاره شتر به هزار زحمت بلند شد و راه افتاد. شتر از سنگینی بار می‌نالید.



# جدول الفبا



● بنفشه رحمانی  
● تصویرگر: سحر حقگو

پاسخ سؤال‌ها را در جدول بالا بنویس. نوشته‌ی داخل پیرانتز نشان می‌دهد که پاسخ هر سؤال چند حرفی است و با کدام یک از حروف الفبا، شروع می‌شود.

● جانوری که هم در آب زندگی می‌کند و هم در خشکی. (۷، ق)

● وقتی نور از جسمی نمی‌گذرد، پشت جسم، تصویر تاریکی تشکیل می‌شود به نام .... (۴، س)

● با آن دندان‌هایمان را می‌شوئیم و تمیز می‌کنیم. (۵، م)

● اگر وارد بدن انسان شود، بیماری ایجاد می‌کند. (۶، م)

● از حرکت هوا به وجود می‌آید. (۳، ب)

● با آن غذا را می‌جوئیم. (۵، د)

● نان می‌پزد و می‌فروشد. (۵، ن)

● شب‌ها در آسمان می‌درخشد. (۵، س)

● قسمتی از گیاه که زیر خاک است. (۴، ر)

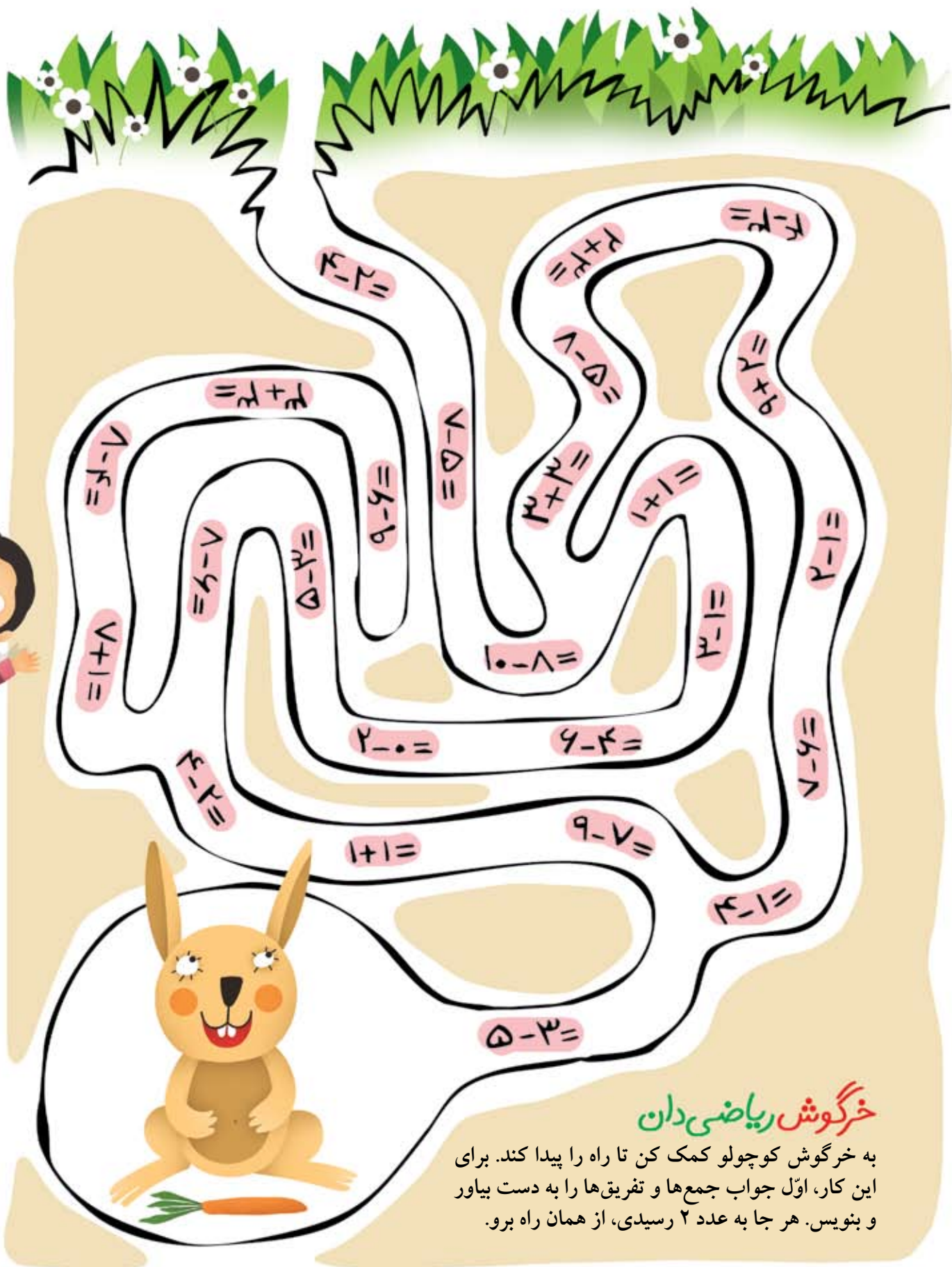
● وسیله‌ای که چیزهای آهنی را جذب می‌کند. (۶، الف)

● در روزهای سرد برای گرم کردن اتاق، از آن استفاده می‌کنیم. (۵، ب)

● کج نیست. (۴، ر)

● آبی که سفت شده است. (۲، ی)





## خرگوش ریاضی دان

به خرگوش کوچولو کمک کن تا راه را پیدا کند. برای این کار، اول جواب جمع‌ها و تفریق‌ها را به دست بیاور و بنویس. هر جا به عدد ۲ رسیدی، از همان راه برو.

قصه از ما، نقاشی از شما

- فریبا کوهستانی
- تصویرگر: سام سلماسی

# زرافه‌ها

همه‌ی برگ‌ها را می‌خورند



۳. به آن‌ها می‌گوییم: «گردنتان را بیاورید این طرف، از این درخت‌ها بخورید.» آن‌ها خیلی زود همه‌ی برگ‌ها را می‌خورند.



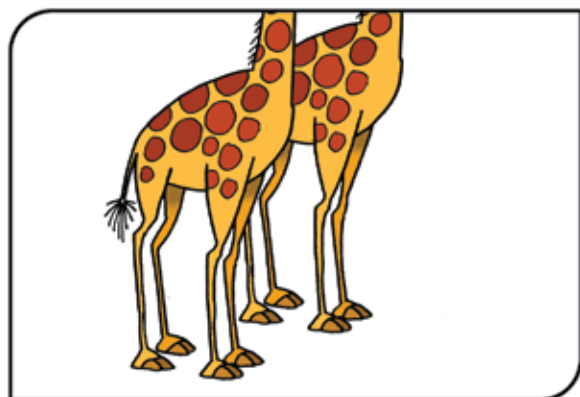
۴. زرافه‌های من گردنشان را از لای نرده‌ها به خانه‌ی همسایه‌ها برده‌اند. دارند درخت‌های آن‌ها را می‌خورند.



۵. از بابا می‌پرسم: «زرافه‌ها چه جوری سیر می‌شوند؟! بابا می‌گوید: «برگ درخت‌های جنگل را می‌خورند!» برای زرافه‌هایم یک جنگل بزرگ می‌کشم.



۱. یک زرافه‌ی گردن دراز می‌کشم. زرافه‌ام سرش را از پنجره، به حیاط می‌برد و درخت‌های باغچه را می‌خورد.



۲. برای زرافه‌ام چندتا زرافه می‌کشم تا تنها نباشد. گردن آن‌ها در یک ورق جا نمی‌شود. گردن‌هایشان را در ورق‌های بعدی می‌کشم. در ورق‌های دیگر هم برایشان درخت می‌کشم.

توضیح: دوست خوب من! نقاشی‌های قشنگ تو، تصاویر این داستان را کامل می‌کند. نقاشی‌هایت را برای ما بفرست تا به بهترین‌ها جایزه بدهیم.